

بازرگانی در زمان انوشیروان می زیست و مالی فراوان گرد آورد. پس از سال ها، او که در مملکت نوشیروان غریب بود، تصمیم به بازگشت به دیار خویش گرفت، ولی بدخواهان، نزد پادشاه بدگویی کردند که فلان بازرگان، از برکت تو و سرزمین تو، چنین مال و منال به هم رسانده است و اگر او برود، دیگر بازرگانان هم روش او را در پیش می گیرند و اندک اندک رونق دیار تو، هیچ می شود.

انوشیروان هم رأی آنها را پسندید و بازرگان را احضار کرد و گفت که اگر می خواهی، برو؛ ولی بدون اموال. بازرگان گفت: «آنچه پادشاه فرمود، به غایت صواب است و از مصلحت دور نیست. اما آنچه آورده بودم و در شهر تو به باد رفت، اگر پادشاه دو چندان باز تواند داد، ترک همه مال گرفتم. نوشیروان گفت: ای شیخ! در این شهر چه آورده ای که باز نتوانم داد؟ گفت: ای مَلِک! جوانی آورده بودم و این مال بدو کسب کرده. جوانی به من باز ده و تمامت مال من باز گیر. نوشیروان از این جواب لطیف متحیر شد و او را اجازت داد تا به سلامت برفت.